

زير شلاق زمستان

خالد صالحی



1

در شکم نهنگ

فروردین هزار و سیصد و شصت و هفت.
گرمای هوا به روزهای خرماپزون می‌مانست. همان‌طور که در جستجوی سرپناه همه جای کوچه را چشم می‌دواندم، نازنین را به‌سختی در اغوش گرفته و با بیشترین سرعتی که در توانم بود، می‌دویدم؛ تلاشی به‌نظر بیهوده؛ چون سرپناهی درست و حسابی پیدا نمی‌شد. غریدم:

- نازی، بلوزمو کثیف کردی.
سرش را بالا آورد و با زبان الکن کودکانه‌اش گفت:
- ببخشید داداش پونس.

و باز هم بستنی چوبی خود را به پیراهنم مالید. به‌هرحال، فقط سه‌به‌ال داشت. نمی‌توانستم ایرادی به او بگیرم و این باعث می‌شد بیشتر عصبانی شوم. تنها نه سال داشتم و از اینکه نازنین بی‌توجه به‌اژیر حمله‌ای هوایی که از بلندگوها پخش می‌شد، در بغلم لم داده و بستنی حالا نصفه و نیمه‌اش را که قبل از سررسیدن هواپیماهای عراقی برای او خریده بودم، بین خودش و لباس من تقسیم می‌کرد اعصابم به‌هم می‌ریخت.

پیراهنی که همین طوری هم از شدت عرق به‌تنم چسبیده و حالا پر از لکه‌های سفید بستنی شده بود. درعوض نازنین با آن پیراهن استین کوتاه زرد که عکس خرگوشی سفید روی آن به‌چشم می‌خورد، شلوارک گرمی و موهایی که توسط مادرم کوتاه و درنتیجه گوشه‌هایش را برجسته جلوه می‌داد، حسابی بامزه به‌نظر می‌رسانید.

اگر بلایی سرش می‌آمد، بابا محسن کله‌ام را می‌کند.

ولی حالا وقت فکرکردن به این چیزها را نداشتم و قدمهایم را تندتر کردم. چند ثانیه بعد که دیگر بدن ریزه‌میزه‌ی نازنین حسابی به نظرم سنگین می‌آمد و به حدود ده متری پارکینگ رسیده بودیم، سر او بالا چرخید و محکم به چانه‌ام خورد. چنان دردی در فک و صورتم پیچید که اشک از چشمانم سرازیر شد و به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا دم گوش نازنین جیغ نزنم. توقف کردم تا هرچه می‌توانستم بارش کنم ولی قبل از اینکه دهانم را باز کنم، تصویری مبهم از موشک را دیدم که جلوی چشم من از آهواپیمایی جد ا شد و قبل از اینکه حتی پلک بزنم به ساختمان نیمه‌کاره اصابت کرد. صفیر موشک باعث شد مکت کنم و ناگهان زمین و زمان به هم ریخت. همه‌جا در ابری از دود و آتش فرورفت و موج انفجار مرا از جا کند و به عقب انداخت. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. فقط نازنین را محکمتر از قبل به خود فشردم و بی توجه به بستنی آب‌شده که میان بدن ما له می‌شد، او را در پناه گرفتم تا آسبی نبیند.

- نازی!

ضجه‌زنان از خواب پریدم و درحالی‌که گیج و منگ تلاش می‌کردم به یاد بیاورم کجا هستم، تلاش کردم برخیزم؛ اما نمی‌توانستم. مانند هر زمان دیگری که با دیدن این کابوس از خواب می‌پریدم، بدنم مثل تکه‌ای گوشت وارفته، بی‌استفاده شده بود. چیزی مثل بختک به جانم افتاده و توان کوچکترین حرکتی را از من می‌گرفت.

با دیدن فضای دفتر، مبلی که روی آن به خواب رفته بودم و پرونده‌هایی که خانم صالحی، حسابرس داخلی شرکت فرستاده بود، مغزم دوباره شروع به دورانداختن کرد. ساعت دیواری شش و ده دقیقه‌ای بعد از ظهر را نشان می‌داد و من که به‌جز وقفه‌ای نیم‌ساعته برای نماز و ناهار، یکسره کار کرده و خانه نرفته بودم، حدس زدم حدود نیم‌ساعت یا چهل دقیقه‌ای می‌شود که خوابم برده است.

دستهایم را به زحمت از کاغذهای روی میز برداشتم و به آنها چشم دوختم. خوشبختانه به‌جز یکی دو یادداشت نه‌چندان مهم، سند و مدرکی

مچاله یا پاره نشده بود. بعد با خودم گفتم واقعاً کسی از این چرت عصرگاهی خبردار نشده؟ حتی سیاوش، معاون شرکت و دوست و هم‌دانشگاهی قدیمی‌ام که عادت داشت سرش را مثل گاو پایین بیندازد و بدون درزدن وارد شود؟ درست بود که اگر یکی می‌فهمید مدیر شرکت چنین کاری کرده از فردا همه‌ی کارمندان با رختخواب سر کار می‌آمدند؛ ولی واقعاً صدای ضجه‌ی مرا هم نشنیده بودند؟ به نظر می‌رسید یکی از بدیهای استخدام نکردن منشی جدید همین بود که اگر کسی سروقت من می‌آمد و گلویم را بیخ تا بیخ می‌پرید، بقیه خبردار نمی‌شدند. دو سه روزی از استعفای منشی قبلی به خاطر سیاوش می‌گذشت و این باعث شده بود تا من با تنظیم قرار و مدارها و جواب تلفن و به طور کلی وظایف او هم درگیر باشم و در نتیجه، این مدت را خسته‌تر از قبل به خانه بروم. لعنتی بر شیطان فرستاده و با به پاد آوردن کابوسی که دیده بودم، به زور نفسی فرودادم و نگاهی حسرت‌آمیز به عکس پولاروید روی میز و چهار نفری که در آن حضور داشتند انداختم. نازنین سه‌بهاله و من که در جلو ایستاده بودیم و بابا محسن و مادرم پشت سر ما. خانواده‌ای خوشبخت! دست‌کم از روی لبخندی که بر لب این چهار نفر نشست بود، این طور می‌شد برداشت کرد. حتی فکرکردن به اینکه خانواده‌ی درون قاب عکس ابتدا با رفتن نازنین و مدتی بعد با فوت بابا محسن از هم پاشید، زجرآور بود. فقط من و مامان به‌عیده در این جمع هنوز کنار هم نفس می‌کشیدیم. همگی ما در این تنها تصویر به‌جا مانده از خانواده‌ی کیارا به‌راستی شاد و خوشبخت به نظر می‌رسیدیم.

احساسی که پس از گرفته‌شدن این عکس در رستوران محل کار بابا محسن تا به امروز تجربه نکرده‌ام.

به چهره‌ی بامزه‌ی کوچکترین عضو خانواده نگاه کردم و به آرامی مچ‌پند پارچه‌ای سفید رنگی را که روی دست چپم بسته بودم، لمس کردم:

- متأسفم ابجی کوچولو. هیچوقت منو نبخش. باشه؟

قطره‌اشکی روی گونه‌ام افتاد و ادامه دادم:

- شاید خدا بتونه ظلمی رو که بهت کردم ببخشه؛ ولی خودم هرگز نمی‌تونم.

ناگهان در با ضربه‌ای غیر منتظره باز شد و من با استین بلوز به سرعت صورتم را پاک کردم. سیاوش.

از دوران دانشگاه هم این بدبختیها را با او داشتم. همیشه توی خوابگاه، بی‌نظم‌ترین فرد به حساب می‌آمد. یک ارتش لازم بود که صبح زود او را از خواب بیدار کند، یک گروه تحقیق و تفحص باید وسایل، لباس، کتاب و جزوه‌هایش را از این طرف و آن طرف خوابگاه جمع می‌کرد و وقتی نوبت به آشپزی او می‌رسید، همه داوطلبانه جایش را می‌گرفتند؛ چون علاقه‌ای به مسموم شدن یا در بهترین حالت، خوردن املت‌هایی با طعم زغال نداشتند.

ان موقع با کله‌شقی مادرم را راضی کرده بودم بی‌خیال خریدن اپارتمانی برای دوران تحصیل در شهری که درس می‌خواندم شود و به خوابگاه رفتم. سیاوش را همانجا دیدم و چون فقط ما دو نفر همشهری بودیم، صمیمی شدیم. برعکس من، از خانواده‌ای نسبتاً متوسط می‌آمد و در کمال تعجب یکی از زرنگترین شاگردهای دانشگاه بود که باعث شد وقتی به فکر تاسیس شرکت افتادم، او را دعوت به کار کنم.

تنها ایراد واقعاً بزرگ سیاوش علاقه‌ی بیش از حدی بود که به عاشق شدن داشت. نه اینکه خبط و خطایی مرتکب شود؛ خودم تابه‌حال در جریان ابراز علاقه و خواستگاری‌اش از دست کم هفت نفر و البته جواب رد آنها بودم. صمیمیت پشت جوکهای بیشتر بی‌مزه و خلبازیهایش همه را به خنده می‌انداخت ولی وقتی نوبت به خواستگاری و ازدواج می‌رسید، هیچ دختری نمی‌توانست سیاوش را به‌عنوان مردی که بشود برای آینده و زندگی مشترک روی او حساب باز کرد، بپذیرد. آخرین آنها هم منشی شرکت بود.

یک بطری کوچک آب معدنی در دست داشت و همان‌طور که ان را بالا می‌انداخت و می‌گرفت، چرت و پرت گویان قدم به دفتر گذاشت:

- شایع شده صدای جیغ مشکوکی از این اتاق...
چشمش به من افتاد و لبخند روی لبهایش خشکید. بطری را محکم گرفت و ناگهان به طرفم دوید؛ حالتی که بی نهایت خنده‌دار بود؛ ولی انصافاً در شبهای خوابگاه هر وقت با دیدن کابوس از خواب می‌پریدم او بود که دلسوزانه و بدون هیچ گلایه و غرغری به دادم می‌راسید. در عرض یکی دو ثانیه بالای سرم بود و پرسید:

- بازم خواب خواهرت؟

بی توجه به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز، با استیمن بالا زده‌ی لباس خود، قطرات عرق را پاک کرد. این حرکت محبت‌آمیز کمکم کرد بهتر شوم و لبخندی بزدم:

- تو که اولین بار نیست منو این‌چور می‌بینی خره! یه چند دقیقه‌ای تحمل کنم خوب می‌بشم.

در دنیای رفاقت ما این حرف ترجمه‌ی مردانه‌ی نگران نباش به حساب می‌آمد. عینکش را برداشت و درحالی که چینی کوچک بر پیشانی‌اش نقش می‌پست، روی میز گذاشت:

- لعنت بر شیطان.

کمی اب از بطری خود ریخت و دو سه بار به سر و صورتم پاشید. با اینکه حسابی از خنکی آن خوشم آمد، گفتم:

- بسه دیگه، حموم که نمی‌جوام بکنم.

بطری را جلو آورد و روی دهانم گذاشت:

- خنکه بخور.

چند جرعه‌ای نوشیدم و به نشانه‌ی سیراب شدن سرم را تکان دادم. سیاوش، یکی از صندلیهای پشت میز را کشید و روبه‌روی من نشست. همین دو هفته قبل بیست و هشت سالگی او را جشن گرفته بودیم. خط موهایش به خاطر ریزش زودتر از معمول آنها، کمی عقب رفته بود؛ اما چون صورت سرخ و سفیدی داشت، این موضوع چندان آزاردهنده نبود. چشمهایش در زیر عینک مطالعه‌ای که عادت کرده بود هرگز برندارد، با

برقی شیطننت امیز می‌پرخشیدند. بینی عقابی و لبخندی زیادی دلنشین داشت و از پوشیدن لباسهای رسمی و کت و شلوار متنفر بود. گرچه هنگام کارکردن درست مانند نام خانوادگی اش مفید و واقعاً به‌دردبخور بود. با نگرانی گفت:

- فکر می‌کردم توی این چند سال بهتر شدی.

- شروع نکن سیاوش.

- چرا یه دکتر درست و حسابی نمی‌لای ببینی چته؟

- ببین، ممنون که نگران منی؛ ولی تنها چیزی که حالا بهش احتیاج دارم

چند دقیقه استراحته. همین حالاشم داره سالم بهتر می‌شه.

هر دو چندثانیه‌ای سکوت کردیم و بعد او نیم‌نگاهی به عکس خانوادگی

من انداخت:

- باید مقصر دونستن خودت رو به خاطر مرگ خواهرت تموم کنی.

صورت‌م را با عذاب وجدان به سمت پنجره‌ی اتاق چرخاندم:

- نمی‌خوام در این مورد حرف بزنم.

از دروغ گفتن به او متنفر بودم؛ به خصوص وقتی این‌طور جدی می‌شد.

- هیچ وقت نخواستی. اگه توی دوران دانشگاه هم خودم بهت پيله

نمی‌کردم، امکان نداشت جریان‌شو بگی.

چند لحظه‌ای سکوت کردیم و بعد سیاوش همانطور که عینکش را

دوباره می‌گذاشت، بی مقدمه حالتی خنده‌دار به خودش گرفت:

- حداقل بگو خبر جدیدی نشده؟

- چه خبری؟

- خودتو نزن به اون راه، منظورم مادرته. هنوز نتونسته تو رو پاگیر کنه

؟

- لطفاً خفه!

- فکرشو بکن، الان اگه زن داشتی به‌جای این نره‌خری که روبه‌روت

نشسته، اون عرق سر و صورتت رو پاک می‌کرد و بعدش حتی...

حرفش را قطع کردم:

- چرا فقط نمی‌گیری تا دنیا به جای بهتری تبدیل بشه آقای مضر!؟
و دست و پاهایم را تکان دادم. احساس می‌کردم خیلی بهتر شده‌ام و
مثل همیشه تا دو سه دقیقه‌ی دیگر که این حالت بختک‌هاند دست از
سرم برمی‌داشت، کاملاً خوب می‌شدم. خب، دست‌کم تا چند وقت دیگر
که دوباره این حمله پیش می‌آمد. سیاوش نفس عمیقی کشید:

- می‌گم... یه نظری دارم. دکتری رو می‌شناسم که...

- شرمنده بزرگوار؛ ولی شما بی‌جا می‌فرمایین نظری می‌دین که بنده‌ی
حقیر قبول ندارم. مادرم به اندازه‌ی کافی مجبورم کرده برم. از روانپزشک
و متخصص مغز و اعصاب بگیر تا فالگیر و دعانویس و دامپزشک. همه هم
یه جواب دادن؛ این مشکل ریشه‌ی روانی داره. از عواقب فکر کردن به
نازنین و اتفاقیه که توی شونزده سالگی افتاد.

سیاوش که متوجه شده بود قصد کوتاه آمدن ندارم، سکوت کرد و
جرعه‌ای از بطری نوشید. بعد ان را روی میز گذاشت:

- جون به جونت کنن لجبازی.

پوزخندی زد:

- می‌دونی، این تقصیر خود جناب غیر عالی هم هست ها!

- من؟

- آگه پاپیچ اون منشی بدبخت که همون اول بهت جواب رد داد
نمی‌شدی، ول نمی‌کرد بره که حالا من از خستگی خوابم بیره و کابوس
ببینم.

- برو بابا. از نظر فنی حساب کنی حتی شما هم جناب مدیر حق نداری
سر کار بخوابی. بعدش هم اخه جلبک بی‌احساسی مثل تو از عشق چی
می‌دونه؟

- می‌دونم که مثل قانون دوم نیوتن از دختری به دختر دیگه تغییر
نمی‌کنه.

لبهایش کش آمدند و با لحنی بامزه گفت:

- چه نکته‌ی خوبی. حالا که بحث قانون شد، می‌دونی قانون رفاقت و مرام می‌گه باید لطف منو که همین چند لحظه پیش جونت رو نجات دادم، تلافی کنی؟

- چیه؟ نتونستی نشونی اون دختر بدبخت رو گیر بیاری؟
- نه. انگار سببی معرفت گفته ادرس یا تلفنی بهم ندن. برای همین داشتم می‌اومدم سراغت آقای مهندس عزیز که جانم فدای تو.
- قبلا هم گفتم، امکان نداره.

- چه سری چه دمی عجب پایی! پر و بالت سیاه رنگ و قشنگ، نیست بالاتر از سیاهی رنگ! حالا چی؟

- نه.
- گر خوش‌آواز بودی و خوش‌خوان و آدرسشو می‌دادی، نبودى بهتر از تو در مرغان!

- ممنون ولی بازم نه.
نیم‌خیز شدم و سیاوش جلو آمد و بازویم را گرفت:
- بهتری؟

- آره ولی دیگه حوصله‌ی کار کردن ندارم. برو بگو کارمندای بنده خدا می‌تونن برن سر خونه و زندگیشون.

بطری آب را برداشت و خارج شد. من هم بعد از مرتب‌کردن پرونده‌ها و وسایل روی میز، پشت پنجره‌ی اتاق رفتم و به منظره‌ی شهر و بازتاب محو تصویر خودم در شیشه خیره شدم. صد در صد به جذابیت سیاوش نبودم؛ ان هم با موهایی که همیشه اشفته بودند. یکی دو چین کم‌رنگ پیشانی و چشمهایی که کمی در گودی فرو رفته بودند. دماغ، لب و دهانی معمولی و ته‌ریشی یک‌هفته‌ای. در مجموع آدمی متوسط.

خوشبختانه حالم سر جایش برگشته بود و برخلاف بهانه‌ای که برای سیاوش آوردم، تعطیلی شرکت ربطی به بی‌حوصلگی نداشت. آخر هفته نوزدهمین سالگرد فوت بابا محسن بود. بعد از رفتن نازنین، او زیاد دوام نیاورد. در درونم باور دارم از شدت ناامیدی و دلتنگی مرد. بعد هم من

ماندم و مادرم و این زندگی به لطف بابا محسن سرشار از ثروتی که همیشه خاطر خراج کردن هر ذره‌ای آن عذاب وجدان داشتم؛ چون مقصر بلایی که سر نازنین امد من بودم. اگر آن روز او را با خودم بیرون نمی‌بردم، اگر بیشتر از او مراقبت می‌کردم و هزار اگر و امای‌سبی فایده‌ای دیگر، شاید آن خانواده‌ای درون عکس هنوز کنار هم در حال خندیدن بودند. فکری که گاهی نمی‌توانستم از بال و پر دادن به آن خودداری کنم و مرا حسابی غرق خیال پردازی می‌کرد.

ساعت هفت و نیم بود که عاقبت سیاوش داخل شد و گفت:

سپه‌جز خانم صالحی همه رفتن. آماده‌ای؟

چرخیدم و اخم‌هایم را در هم فرو بردم:

- اون چرا مونده؟

اهی سوزناک کشید:

- می‌شناسیش که. انگار می‌خواد کار پرونده‌ای که زیر دستشه تموم کنه بعد بره.

قیافه‌اش واقعا دلخور بود و من کم‌سپه‌خوبی می‌دانستم دلیل آن چیست، به سرتکان دادن اکتفا کردم و پس از برداشتن کیف خوشه‌سپه‌طرف چوب لباسی رفتم تا کتم را بپوشم. همانطور که بیرون می‌رفتیم و از کنار اتاق خانم صالحی می‌گذشتیم، سیاوش گفت:

- اگه هنوز حالت خوب نشده بذار ماشینت امشب توی پارکینگ بمونه. خودم می‌رسونمت.

- نه برادر، ممنون. مشکلی ندارم.

اپارتمان شرکت در طبقه‌ی نهم برجی تجاری واقع شده بود و حدود صد و بیست متری مساحت داشت. با کارمندانی نه چندان پرتعداد که در دو شیفت سر کار می‌آمدند. خوشبختانه آن قدر عقل و شعور داشتم تا بفهمم نباید در سالهای اول تاسیس شرکت سنگ بزرگی بردارم. همین‌طور، خیلی زود فهمیدم سنگینی مسؤولیت زندگی چند نفر را بر روی شانه داشتن خیلی ترسناک‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.

اشاره کردم سیاوش به مسیرش ادامه بدهد و داخل اتاق حسابرس داخلی سرک کشیدم. خانم صالحی با کاغذهای روی میز مشغول سپه نظر می‌رسید. با داشتن مدرک فوق لیسانس حسابداری، در عرض چند ماهی که از استخدام او می‌گذشت، حسابی خودی نشان داده و حتی چند بار جلوی گند زدنهایی را گرفته بود که می‌توانست دو سه کارخانه‌ی بزرگ را علیرغم زحمتی که برای اعتماد سپه شرکت سپه چندان با سابقه‌ی ما کشیده بودیم، از همکاری منصرف کند. ضربه‌ای آرام به در زده و گفتم:

- خسته نباشید.

سرش را بالا آورد و با دیدن من خبردار ایستاد:

- سلام. صبح بخیر! شما هم خسته نباشید.

بعد که لبخند مرا دید، از حرفی که زده بود سرخ شد:

- ببخشید. یعنی، عصر شما بخیر.

- ممنون. خواهش می‌کنم بشینین.

- راحتم. امرتون رو بفرمایین.

- همه رفتن، شما نمی‌خواین برین؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- چرا، اجازه بدین فقط اینو چک کنم.

و همان طور که ایستاده بود سپه مقدمه به مقایسه‌ی کاغذهایی مشغول شد که در دست داشت. درست مانند روزی که برای استخدام آمده بود و رفتار سپه تکلفش باعث شد در به کار گرفتن او درنگ نکنم.

سی و چهار سال را داشت. به چشم خواهری، زن خوش‌قیافه‌ای بود. با پیشانی بلند، ابروهای کاملنی‌شکل و چشمان درشت و شکننده‌ای که سبب می‌شدند برخلاف روحیه‌ی قوی و محکمی که داشت، اندکی غمگین نشان بدهد. روحیه‌ای که پس از استخدام باعث شد با مطرح کردن موضوع عاشق‌پیشگی سیاوش از او خواهش کنم حسابی مراقب برخوردهای او با دخترهای مجردی که در شرکت حضور داشتند، باشد. به همین بهانه و سپه خاطر نیاز مبرمی که فهمیده بودم به پول برای گذران زندگی دارد،

بدون اطلاع سیاوش، پاداشی مناسب به او می‌پرداختم. لحظاتی بعد، آنگار یادش آمده باشد هنوز آنجا هستم، نگاهش را بالا آورد و به من دوخت:

- ببخشید شما...

لبخندی زدم:

- خواهش می‌کنم راحت باشین.

دستهایش را با حالتی شبیه خداحافظی تکان داد که با وجود ورقه‌ها به نظر می‌رسید در حال بال‌زدن باشد و گفت:

- نه، خودم در رو قفل می‌کنم. شما تشریف ببرین.

- گفتم که، مشکلی نداره. راحت باشین.

- پس شرمنده.

برای آخرین بار دو کاغذ را مقایسه کرد و سرش را به نحوی تاییدآمیز تکان داد:

- تموم شد. درسته.

سپس کیف خود را برداشت و هردو با هم از در شرکت بیرون زدیم. خانم صالحی ماشین نداشت، برای همین وقتی سوار اسانسور شدیم، ابتدا دکمه‌ی طبقه‌ی همکف و بعد پارکینگ را فشار دادم. هر دو با بیشترین فاصله‌ی ممکن در آن اتاقک ایستادیم و او گفت:

- دست شما درد نکنه.

- خواهش می‌کنم.

در بسته شد و آهنگی ملایم در فضای داخل طنین انداخت. این نخستین باری بود که جز در جلسات اداری فرصتی برای با یکدیگر بودن پیدا می‌کردیم. محض رعایت ادب چرخیده و به او که دستش را تا مچ در زیپ باز کیف خود فرو برده بود، نگاه کردم:

- حال ناهید چگونه؟ با درس و مدرسه خوب پیش می‌ره؟

ابروهایش را بالا انداخت و با حالتی متعجب به من نگاه کرد:

- دخترم؟!!

- بله، مگه اسمش همین نبود؟
- چرا، خوبه. به سلامتی شما. ممنون.
- همچنان که دستش را در کیف نیمه‌باز خود نگه داشته بود، ادامه داد:
- راستش فکر نمی‌کردم یادتون باشه. من فقط یه بار، همون روز اول اسمش رو گفتم؛ نه؟
- به ذهنم رسید یعنی در وضعیت آماده باش است تلسپه محض دیدن کوچکترین جسارت یا حرکتی ناخوشایند، اسپری فلفل یا شوکری را که احتمالاً در کیف خود دارد بیرون بیاورد؟ این باعث شد تا با حالتی خودمانی‌تر از قبل لبخند بزنم:
- با سخنرانی‌ای که کردین محاله اون روز یادم بره.
- خجولانه صورتش رلله سمتی دیگر چرخاند:
- ببخشید؛ من فقط، خیلی دلم گرفته بود.
- منظورم سرزنش کردن شما نیست.
- هردو با حالتی معذب اندکی این پا و آن پا کردیم و بعد خوشبختانه ا سانسور به طبقه‌ی همکف رسید. او بیرون رفت؛ اما طوری که در بسته نشود ایستاد و به طرف من برگشت:
- آقای کیارا.
- بله؟
- هیچ... وقت فرصت نشد از شما تشکر کنم. منظورم اینه که... می‌خوام بگم که شما بهم کمک کردین؛ خیلی زیاد.
- اهی کشید و چشمانش را دوباره به پایین دوخت:
- به یه زن تنها در شرایط من با یه بچه؛ اونم توی این دوره‌زامونه که هر کسی به فکر سواستفاده‌ی خودشه.
- حس کردم گونه‌هایم سرخ شدند:
- شما... شما هم با زحمتی که کشیدین، خوب جبران کردین. احتیاجی به این حرفا نیست.

خدا را شکر کردم که سیاوش در پارکینگ منتظر مانده است و ما را در این موقعیت نمی بیند.

- لهن طوری هم که می گین نیست. می دونین که، دوستتون آقای مفید و ماموریت ویژه ای که بهم دادین... نتونستم درمورد نزدیکی شدن ایشان به منشی شما کاری کنم.

بسیار یادآوردن نگاه دلخور سیاوش در دفتر لبخندی زدم:
- برعکس، کارتون رو خیلی خوب انجام دادین. فقط یه نفر توی این مدت! هرچوری که بهش نگاه کنیم یه موفقیت خیلی بزرگه.
امیدوارانه نگاهم کرد:

- پس؟

- آره. لطفا همین طور ادامه بدین.

خانم صالحی نفس راحتی کشید. هرچند که دلم نمی خواست فکر کنم فقط به این خاطر که همچنان می توانست ان پاداش را داشته باشد، خیالش تخت شد. عاقبت دستش را از کیف خود بیرون آورد و جعبه ای کادویی پیچی شده به طرفم گرفت:

- قابل شما رو نداره.

چهره اش زیر روسری سفیدرنگی که پوشیده بود، حسابی سرخ شد. من و من کردم:

- این چیه؟

- ناقابله. فقط... یه هدیه؛ برای تشکر از شما. اگه قبول کنین خوشحال می بشم.

- من، آخه...

دستش کمی شل شد؛ اما پائین نیامد و اصرار کرد:

- خواهش می کنم. خیلی وقته توی کیفمه. منتظر یه فرصت مناسب بودم که...

از رنگی به رنگ شدن دوباره طی صورتش فهمیدم که متوجه شده این حرف تا چه اندازه قابلیت بدرداشت کردن را دارد و تنها برای اینکه از این

عذاب بیرون بیاید، گفتم:

- ممنونم.

جعبه را درحالی که دقت می‌کردم دستم با دست او تماسی نداشته باشد، گرفتم و ادامه دادم:

- خوب ازش استفاده می‌کنم.

- مگه می‌دونین چیه؟

- از حالت مکعب مستطیلی شکل و جنس مقوایی نازکی که زیر کاغذ

کادوپیچی احساس می‌کنم، احتمالاً باید ادکلن یا عطر باشه. درسته؟

لبخندی زد. سپس انگار که ناگهان متوجه شده باشد زیاده‌روی کرده، خنده بر لبهایش خشک شد و اب دهانش را فروداد:

- در آسانسور از بس گرفتمش از کار افتاد! من با اهلن‌تون برم دیگه.

- به سلامت خانم صالحی. فردا می‌بینمتون.

تا هنگامی که آسانسور بسته شد، رفتن او را به سمت در خروجی برج

دنبال کردم و بعد درحالی که حس خیلی خوبی داشتم، جعبه را که با

سلیقه کادوپیچی شده بود در کیف گذاشتم و به عقب تکیه دادم.



برگی از یادداشتهای یونس:

همیشه عاشق داستان حضرت یونس بودم. نه فقط به این خاطر که ا

سم هردوی ما یکیه؛ چون به‌نظرم بیشتر از تمام پیامبرانی که بهمون

گفتن شبیه یه ادم معمولی بود. انسانی که خسته‌می‌شه و کم می‌یاره. ا

ینو از این بابت نمی‌گم که جسارتی به مقام ایشان کرده باشم. برعکس،

خیلی هم دوستش دارم و درکش می‌کنم.

تلاشهای حضرت یونس برای دعوت مردم به توحید فایده‌ای نداشت و

اونا بر کفرشون پافشاری می‌کردن. یونس که از جهل و ایمان

نیاوردن بشون خسته شده بود، بدون اجازه گرفتن از خدا شهر رو ترک

می‌کنه و می‌ره و می‌ره تا به دریا برسه و طی جریاناتی یه ماهی بزرگ،

شاید یه نهنگ، ایشان رو می‌بلعه. یونس زنده و سالم در شکم ماهی زندا

نی می‌شه و می‌فهمه این سزای رها کردن ماموریت بدون اذن الهی بوده. در چنین شرایطی با دلی شکسته دعا می‌کنه:

«لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین.» (خدایا، معبودی جز تو نیست، از هر عیب منزهی. همانا من از کسانی هستم که بر خود ستم کردم.)

خدا هم از غم نجاتش داد و همه‌ی مؤمنین رو اینطور نجات می‌ده. حضرت یونس به محل ماموریت خودش برگشت و عاقبت مردم دورش جمع شدن و راه پاکی رو درپیش گرفتن. یه پایان خوب، از اونایی که همیشه عاشقشون هستم. یعنی امکان داره زندگی من هم پایانی به این خوشی داشته باشه، نازی؟

به محض توقف اسانسور در پارکینگ و حتی قبل از اینکه قدمی بردارم، سیاوش جلو پرید:
- چه عجب.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم:

- کوفت و چه عجب! زهره‌مو ترکوندی دیوونه.

با کیف او را کنار زده و به سوی سمند سفیدرنگم در انتهای پارکینگ به راه افتادم. پراید سیاوش هم چند متر آن طرف‌تر پارک بود. دنبال من آمد و شروع به وراجی کرد:

- خیلی خب پسر شجاع! معذرت می‌خوام که بلین قدر ترسویی.

- واقعاً پدر بزرگ و مادر بزرگت به چی تو دلخوش هستن؟ می‌شه اینو

ازشون بپرسی و بهم بگی؟

- پررو نشو دیگه. به جاش ببین داداشت چی می‌گه. یه پیشنهاد توپ برات دارم.

دزدگیر ماشین را زدم و پس از بازکردن در، کیف را روی صندلی سمت شاگرد انداختم. سیاوش بازویم را گرفت و اجازه نداد سوار شوم:

- کجا؟ حداقل گوش بده این مرد گنده چی می‌گه.

- مرد؟ اونم گنده؟ از کی تا حالا خیار چنبر شده قاطی میوه‌ها؟

- باشه، بزن نارفیق. من که دلم نمی‌یاد چیزی بهت بگم؛ اونم با این وضعیت فلاکت‌پار روانی.

هوا را با صدایی بلند از دهانم بیرون دادم:

- بنال ببینم چی می‌خوای؟

لبخندی زد که باعث شد دندانهایش شروع به درخشیدن کنند:

- یه منشی پیدا کردم برات در حد سفید برفی!
- نه، دست شما درد نکنه. نمی‌خواد برای رضای خدا موش بگیرم.
- حداقل ببینش. از هر انگشتش یه هنری می‌باره. دختر خوبیه جون یونس. اینقدر که توی فکرم به جای این خانم منشی بی وفا، عاشقش بشم.
- اونیه که تا همین چند دقیقه پیش اصرار و التماس می‌کرد آدرس و شماره ای اون بدبخت رو گیر بیاره کی بود؟
- اولاً که بدبخت منم، دوماً چه ربطی داره؟ دستم را مشت کردم و به‌سوی او گرفتم:
- آگه بی خیال نشی، ربطش رو فرو می‌کنم توی چشمت!
- بازوی مرا رها کرد و با ترسی نمایشی عقب رفت:
- باشه بابا. چرا می‌زنی؟
- آگه می‌خوای عاشق بشی، مبارکه. قصد ازدواج داری؟ عالیه! کل خانومای مجرد شهر یه نفس راحت می‌کشن. منم همینطور که به‌خاطر تو جرات استخدام دخترا رو ندارم. همین منشی ما رو هم یه‌ذره نتونستی بیشتر تحمل کنی و آخرش استعفاء داد رفت.
- حالتی خنده‌دار به ابروهایش داد:
- جون مهندس، آگه بدونی چطور دور از چشم خانم صالحی نزدیکش شدم، بهم جایزه می‌دی. من اصلاً نمی‌دونم این حسابرس شرکته یا نگهبان پل صراط.
- هرچی. خوب می‌کنه.
- روی صندلی راننده نشستم و در را بستم. بعد شیشه را پایین اوردم و ادامه دادم:
- برای راحتی خیال شما هم خودم یه منشی پیدا می‌کنم؛ ولی جون هرکی دوست داری دیگه عاشق این یکی نشو.
- وانمود کرد که مثلاً دلخور شده:
- جهنم. فقط خوشگل باشه وقتی میام دفترت حداقل دلم نگیره!
- روتو برم. تا فردا بای بای.
- و سوئیچ را چرخاندم، اما همینکه ماشین روشن شد، دستهایش را روی شیشه نیمه‌باز گذاشت و خم شد تا بتواند راحت با من حرف بزند:

- راستی داشت یادم می‌رفت، موبایلت خاموشه؟
- گوشی را از جیب شلوارم درآوردم:
- آره، خاموش شده انگار. مادرم زنگ زد؟
- نه. وقتی خواب بودی یه نفر بهت زنگ زده بود؛ ولی چون جواب ندادی با تلفن دفتر تماس گرفت.
- اسمش چی بود؟
- ازم خواست فقط بگم سردار زنگ زد.
- پیشانی‌ام بالا پرید و هول‌هولکی دوباره ماشین را خاموش کردم.
- چرا بیدارم نکردی؟
- دلم نیومد زیبای خفته.
- احساس می‌کردم قلبم در استانه‌ی بیرون‌پریدن است. خدایا، یعنی امکان داشت عاقبت موفق شده باشد؟ حتی در نظر گرفتن چنین احتمالی، دهانم را از شدت هیجان خشک کرده بود.
- خب، چی گفت؟
- سیاوش بی توجه به برق هیجانی که در چشمهایم درخشیدن گرفته بود، پاسخ داد:
- اول بگو ببینم سردار کیه ناغلا. با ازما بهترونی می‌پری؟
- سیاوش.
- خب بابا! مزدگونی بهم چی می‌دی؟
- هرچی بخوای! بگو چی گفت.
- گویی از دیدن صورت من و لحنی که داشتم متوجه شد جدی هستم و تصمیم گرفت بیش از این مرا اذیت نکند:
- نقل قول می‌کنم. گفت که ایشالا فردا صبح طرفای ده یازده، اگه زنده باشه، اینو دوبار گفت، برای همین تکرار می‌کنم، اگه زنده باشه با یه خبر خوب میاد اینجا.
- لبخندی روی لبهایم نشست:
- واقعا؟
- آره.
- حالا نوبت توئه؛ بگو ببینم این سردار کیه و باهات چی کار داره؟

قبل از اینکه فرصتی برای واکنش نشان دادن پیدا کند، سرم را جلو بردم و گونه‌اش را بوسیدم:

- دمت گرم.

از شدت ذوق زدگی نمی‌فهمیدم چه غلطی می‌کنم و سیاوش هم که معلوم بود تعجب کرده، عینکش را برداشت و گیج و منگ نگاهم کرد:

- نمی‌دونم قضیه چیه؛ ولی همینکه می‌بینم اینقدر خوشحالت کرده، خوبه.

- جون سیاوش فعلاً ازم هیچ نپرس. فقط اینو بگم که اگه همه‌چی خوب

پیش بره، به‌عنوان مزدگونی هرچیزی می‌خواهی بهت می‌دهم.

دوباره عینکش را گذاشت:

- حتی آدرس منشیه رو؟

- جز اون.

- لجباز! پس دفعه‌ی بعد که عاشق شدم، دیگه اینطوری اذیتم نکن.

همانطور که گوشی را روشن می‌کردم تا شماره‌ی سردار را بگیرم، سویچ را

چرخاندم و دنده را آزاد کردم:

- اصلاً خودم برات می‌لام خواستگاری. سلام برسون.

و قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان بدهد، راه افتادم.

به‌محض خروج از پارکینگ و راه افتادن به‌سمت خانه، با نگره‌داشتن فرمان

در یک دست و گوشی تلفن در دست دیگر، به شماره‌ی سردار زنگ زدم. اگر این

خبر خوش‌همانی بود که انتظارش را می‌کشیدم، دیگر تا آخر زندگی حقیر و

نکبت‌پارم چیزی از خدا نمی‌خواستم.

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

تنها دستاورد من در مسیر بازگشت، جریمه‌ی پلیس و صدایی ازاردهنده بود

که این جمله را مدام تکرار می‌کرد. لعنتی بر شیطان فرستادم و پس از کوبیدن

موبایل روی داشبورد، پیچیدم به خیابانی که منزل ما قرار داشت.

بعد از سه‌ماه زجرکشیدن و انتظار برای دریافت نتیجه‌ی ماموریتی که به

سردار محول کرده بودم، دقیقاً باید موقع زنگ زدن او خوابم می‌پرد و حالا هم

که جواب نمی‌داد. چاره‌ای جز صبرکردن نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و

تصمیم گرفتم با دادن استراحتی به اعصاب متشنج خودم، یکی دو ساعت

دیگر دوباره برای حرف زدن با سردار تلاش کنم.

جلوی خانه توقف کردم و پیاده شدم تا در را باز کنم. طبق معمول به محض کلیدانداختن و دیدن دوباره‌ی نقش و نگار گران‌قیمت در که به سفارش مادرم طراحی و کار شده بود، حرص خوردم. شاهین و ماری سرگرم نبرد از جنس فلز که نصب آنها چندین روز وقت گرفت و نمونه‌ای از ولخرجی بیش از حدی بود که حتی شیوخ کشورهای عربی خلیج فارس هم مرتکب نمی‌شدند؛ جالب این بود که به کمک شم اقتصادی خارق‌العاده‌ی مادرم، نه تنها این ثروت روز به روز کمتر نمی‌شد؛ که با سرمایه‌گذاری در املاک و بورس و بانک، مدام بر حجم آن اضافه می‌شد و حتی به تازگی فهمیده بودم که با کمک یکی از همسایه‌ها به نام آقای سلامی که یک سالی می‌شد به محله‌ی ما اسباب‌کشی کرده، دستی در صادرات خرما هم داشت.

در را باز کردم و همانطور که اهی عمیق می‌کشیدم در فضای خانه چشم چرخاندم. گرچه اینجا در زمان زنده‌بودن بابا محسن به اندازه‌ی کافی باشکوه بود؛ اما پس از پایان جنگ، مادر که مطمئن شده بود دیگر خطری وجود ندارد بنای قبلی را بازسازی و به قصری ویلایی تبدیل کرده بود. حیاطی سرسبز و پردار و درخت که به لطف عموجعفر، باغبان و سرایدار خانه، دست کمی از باغ کاخ ورسای نداشت و در انتهای مسیر سنگفرش‌شده‌ای که پیچ و تاب‌خوران از میان درختها می‌گذشت، ساختمانی شیک و دوبلکس که در طبقه‌ی همکف مادر و در طبقه‌ی بالا من زندگی می‌کردم.

نگاهم به پیرمردی افتاد که از لابه‌لای ردیفی از نهالهای تازه‌کاشته‌شده بیرون آمد و با شیلنگی که در دست داشت، به آنها آب می‌داد. عموجعفر. شصت و هفت هشت سال را داشت و تا آنجا که می‌دانم از همان بچگی برای خانواده‌ی پدری بابا محسن کار می‌کرد. به اصطلاح، خانه‌زاد بود و وقتی اقوام و فامیل گیارا به خاطر سر و سری که با کله‌گنده‌ها و مسئولین رژیم شاهنشاهی داشتند، بر اثر انقلاب و بعد هم جنگ به طور کامل به آمریکا مهاجرت کردند، همراه بابا محسن که از آن جوانان انقلابی بود و نمی‌خواست حتی با وجود خطر اشغال شهر توسط عراقیها فرار کند، ماند. بعد هم با فوت بابا محسن، کنار همسرش ثریا خانم که اشپزی و خدمتکاری خانه را برعهده داشت، شروع به خدمت و مراقبت از مادرم و من کرد.

هنگامی که خم شدم تا یکی از لنگه‌های در را باز کنم، عموجعفر که مرا دید

ه بود، شیر اب را بست و به این سو دوید:
- صبر کن بابا!

گرچه بچه دار نشده بود؛ اما خوشبختانه با وجود سن و سالی که داشت هنوز سرحال بود. خیلی زود رسید و خم شد تا لنگهی دیگر را باز آ کند. از فکر تماس گرفتن با سردار بیرون امدم و لبخندی زدم:
- سلام عموجعفر.

- سلام پسر. چرا بوق نزدی پیام کمک؟

- چلاق که نیستم. خودم می تونم.

- دور از جونت.

یکی از دلایلی که بودن در ان خانه را قابل تحمل می کرد، او و همسرش بود ند. مو و ریش سفید بلندی داشت که حسابی به او می آمدند و با ان نگاه مهربان، لبخندی که بر لب می نشاند و رفتاری همیشه محبت آمیز که احتمالاً به خاطر احساس تعهدی بود که برای حفاظت از زن آقای مرحوم خود و بچه اش می کرد، شبیه پدر بزرگی بود که هرگز نداشتم. همانطور که سوار ماشین می شدم، پرسیدم:

- مادرم بیرونه؟

در را کامل باز کرد و در انتظار رد شدن من ایستاد:

- نه. نیم ساعتی هست که سعیده خانم برگشته.

سری به نشانه ی تشکر تکان دادم و خواستم پدال گاز را فشار بدهم که با ادامه ی حرفش مکث کردم:

- یه دختر خانمی هم باهش اومد که فکر کنم خانم برا تو در نظرش گرفته.

- جدی؟

نگاهی شیطنت آمیز به من انداخت:

- زیاد غریبه نیست، دختر همسایمونه. آقای سلامی.

- مگه دخترم داره؟

- خودم تازه امروز دیدمش، انگاری خارج بوده. فقط چیزه. می گم... دختره

عملیه بابا!

- چی؟ معتاده؟!

- نه استغفرالله. منظورم اینه که همه جاشو عمل کرده. چشماش همچین عین گردو می موزن. دماغش هم که تابلوئه نیم کیلویی ازش بریدن انداختن دور. انگار گونه هاشو هم بوتاکسی، چیزی کرده.

- خوب واردین ها.

هر دو خندیدیم و بعد او با حالتی هشداردهنده نگاهم کرد:

- از من به تو نصیحت بابا، اینو نگیری.

- می دونین مثل بقیه از زیرش درمی رم. ولی چطور؟ از چه نظر می گین؟

- دختر وقتی از ظاهرش و نعمتی که خدا داده راضی نباشه، فردا هرچی هم شوهر بنده خدا از دار دنیا بهش بده، اونو راضی نمی کنه که.

- یه کم بی انصافی نمی کنی عموجعفر؟ به همین راحتی که نباید درمورد ادما قضاوت کرد.

- چه می دونم بابا. خدا منو بیخشه اگه اشتباه می کنم. اصلاً خودت

ببینی بهتره، الان چند دقیقه ای هست که نشسته روی تاب حیاط.

چشمکی زد و اضافه کرد:

- فکر کنم داره در اشتیاق دیدن شادوماد می سوزه! رفتی، حواست باشه.

گفتم:

- ممنون. دستتون درد نکنه خبر دادین. با اجازه فعلاً.

و ماشین را داخل بردم و در مسیر سنگی جلو رفتم. با فکرکردن به اینکه احتمالاً دخترک از دیدن من حسابی ناامید می شود، پوزخندی زدم. به طور

حتم با توجه به سر و وضع مادرم و تعاریفی که از دست و پای بلورین من کرده بود، انتظار داشت با شاهزاده ای شیک پوش سوار بر اتومبیلی شاسی بلند

مواجه شود. خب، دلم می خواست واکنش او را با دیدن سر و وضع معمولی خودم ببینم. برای اطمینان کمی ضایع پازی و در بدترین و ناخوشایندترین ح

الت ممکن یکی دو نگاه هیز هم برای منصرف کردن دختر اقای سلامی کافی به نظر می رسید. ازدواج و بچه دار شدن و بعد هم یک زندگی خوب و موفق؟

- حتی لیاقت نزدیک شدن به همچین چیزی رو هم ندارم.

متوجه شدم ناخودآگاه با صدای بلند فکر کرده ام و سرم را گویی چند

مگس روی آن نشسته باشند، تکان دادم. سپس ماشین را در گوشه ای از باغ که به عنوان پارکینگ استفاده می کردیم، کنار سانتافه سیاه و براق مادرم گذا

شتم و درحالی که تصمیم گرفته بودم تاثیری وحشتناک بر دختر بیچاره‌ای که روی تاب حیاط نشسته بود بگذارم، به طرف ساختمان به راه افتادم. پس از پشت سر گذاشتن درختی تنومند و ردیفی از گلهای رز که بذیشان را خود مادرم از سفری به هلند خریده بود، توانستم تاب فلزی را ببینم که پیکری زنانه روی آن به چشم می‌خورد. هروقت از ورفتن با پرونده‌های شرکت خسته می‌بندم و می‌خواستم مطالعه کنم یا هوایی بخورم و چیزی بنویسم، روی آن ولو می‌بندم. چشمهایم را باریکتر کردم و ناگهان مثل بهیق‌گرفته‌ها خشکم زد.

سه‌نظر بیست و چهار پنج ساله بود. روسری خوش‌رنگی پوشیده و آن را طوری بسته بود که کمی عقب رفته و فرق وسطش را نمایان می‌ساخت. دو طره‌ای موهایش نیز با دقتی احتمالا میلی‌متری به این طرف و آن طرف باز شده و صورت لاغرش را در پناه خود می‌گرفتند. ابروهایی باریک و چشمانی درشت داشت و کاملا پیدا بود که دستی به گونه و لبهایش کشیده و بینی‌اش را عمل کرده است. نه اینکه ضایع نشان بدهد؛ ولی اجزای چهره‌اش بیش از حد کامل و متناسب بودند.

به روبه‌راو نگاه می‌کرد و نمی‌کرد. در سکوت و با کمترین پلک‌زدن ممکن به گلهای رز می‌نگریست؛ اما گویی روحش آنجا نباشد؛ متوجه من نشد. دستهای خود را دور بدنش حلقه کرده بود؛ مثل آدمی که همدردی نداشت تا او را در اغوش بگیرد و در کمال ناچاری باید این لطف را در حق خودش می‌کرد. دست‌کم با تجربه‌ای که پس از ماه‌ها بستری‌شدن در اسایشگاه و برخورد با چندین بیمار تشنه‌ی عشق و محبت داشتم، این‌طور به ذهنم رسید؛ اما چیزی که سبب شد تا هنوز چند ثانیه از اولین دیدار ما نگذشته احساس عجیبی نسبت به او داشته باشم این نبود. دختر، روپوشی زرسپه‌تن داشت که طرح خرگوشی سفیدرنگ روی آن به چشم می‌خورد. درست مثل پیراهن نازنین در آن روز نفرین‌شده و حتی قبل از اینکه بفهمم خاطراتی دردناک جان گرفتند.

لحظات پس از انفجار

چشمهایم بسته بودند و همان‌طور که صدای ضجه‌ای کودکانه را از جهتی

نامعلوم می‌شنیدم، دلم می‌خواست از دردی که در تمام بدنم پیچیده بود، فریاد بکشم؛ ولی هر بار، گرد و غبار دهانم را می‌بست. بازوی راستم احتمالاً بر اثر برخورد قلوه‌سنگی نه چندان کوچک به نحوی دردناک زق زق می‌کرد. حجم سنگینی از سنگ و چوب و خاک را روی بدنم حس می‌کردم که باعث می‌شد کمرم از شدت درد راست نشود و از کوچکترین حرکتی عاجز باشم. درست مثل حالتی که پس از شانزده سالگی در قالب کابوسهای شبانه به سراغم آمد. روی زمین دراز کشیده و گیج و منگ به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی افتاده؟ زلزله؟ زیر اوار خانه مانده بودم؟ بابامحسن، مادرم و نازنین کجا بودند و چه می‌کردند؟ و با یادآوری نازنین توانستم نظم و ترتیبی به افکارم بدهم. موج انفجار، ما را دست‌کم ده دوازده متر به عقب پرتاب و از هم جدا کرده بود. بعد یک‌مهرتبه به خاطر ضجه‌ی کودکانه‌ای که می‌شنیدم، پرسشی وحشتناک به ذهنم خطور کرد.

خدایا، حال نازنین خوب بود؟

کف هر دو دستم را به زمین گرفتم تا بلند شوم؛ اما فقط توانستم به زحمت نیمه‌خیز شده و همانطور که شکمم اندکی از زمین جدا می‌شد، چشمهایم را نیمه‌باز کنم. بی‌توجه به گرد و خاکی که از سر و رویم می‌بارید و خوشبختانه توی چشمم نرفت، دنبال نازنین، به دور و اطراف نگاه کردم. صدای ضجه‌ی کودکانه از سمت ساختمان می‌آمد که با خاک یکسان شده و چندین نفر مشغول خاموش کردن شعله‌های آتش و کمک به مجروحین و افراد زنده‌پله‌گور شده بودند.

انتظار داشتم با شناسایی منبع صدا خوشحال شوم؛ اما هنگامی که خیالم راحت شد این صدای نازنین نیست، با ترس و لرز به دور و اطراف چشم دواندم و صورت ریزه‌پیزه و بامزه‌اش را دیدم که تنها چند قدم آن طرف‌تر از زیر کپه‌ای سنگ و اوار به من خیره شده است. سرش حسابی خونریزی می‌کرد؛ اما با چشمان معصوم و مهربان خود و درحالی‌که همچنان آثار بستنی دور دهانش دیده می‌شد، به من زل زده بود. خواستم اسم او را صدا بزنم؛ اما جز نفسی خاک‌آلود چیزی بر زبانم جاری نشد.

نازنین، انگار که در تمام این مدت انتظار می‌کشید تا از سالم بودن من

خاطر جمع شود، لبخند زد. سپس خط باریک خون از گوشه‌ی دهانش جاری شد و همانطور که حس می‌کردم قلبم مچاله می‌شود، پلکهایش بسته شدند. این آخرین باری بود که نگاه او را دیدم.



برگی از یادداشتهای یونس

در آیین هندو به فیض و موهبت الهی گفته می‌شود. پراسادا. پیروان این شریعت اعتقاد دارند گاهی خدایان به خاطر لطف بیکران خودشون به هیات مادی در میان و گناه آدمی رو پاک می‌کنن تا اون از عذاب زندگی رهایی پیدا کنه. خب، من هندو نیستم؛ اما از اعماق وجودم معتقدم پراسادا وجود داره. نه اینکه بخوام بگم خدا به شکل مادی درمیاد؛ ولی این طوری هم نیست که روی زمین حضور نداشته باشه.

می‌خوام بگم وقتی می‌بینم همه برای دعاخوندن دستهاشون رو به سمت آسمون می‌گیرن، فکر می‌کنم مگه اونا باور دارند که خدا فقط اونجاست؟
شخصاً این طور فکر نمی‌کنم. راستش به نظرم خدا خیلی باحالتتر از اینه که همیشه بهمون گفتن و می‌گن. اون منتظر نیست تا ما یه دروغ بگیم و سریع کورمون کنه یا اسم ما رو با انجام کوچکترین خطا و گناهی توی لیست جهنمیها بنویسه؛ برعکس رحمتش لهن قدر زیاد هست که حتی یکی مثل من هم امیدواره شامل پراسادا بشه و بتونه بدون عذاب نفس بکشه. شنیدن خبری خوب یا اومدن آدمی که زندگیمو تغییر بده؛ یعنی می‌شه؟ یا این برای گناهکاری مثل من توقع زیادیه؟

ثریا خانم به دستور مادرم، حسابی برای شام تدارک دیده بود. برنج و خورش، ماهی، نوشابه و انواع و اقسام مخلفاتی که فقط به مناسبت ورود دختر آقای سلامی روی میز به چشم می خوردند. از این اسراف و ریخت و پاشهای بیهوده راضی نبودم؛ اما باید اعتراف کنم که مزه‌ی غذا مثل همیشه حرف نداشت.

قاشقی برنج در دهانم گذاشتم و به مادرم که با ژستی شاهانه بالای میز نشسته بود، نگاهی انداختم. به‌طور دقیق تا سه ماه دیگر چهل و هفت ساله می‌شد؛ اما صورتش در زیر آرایشی که امروز کرده بود و شک نداشتیم با رنگ کردن موهایش حدود نیم میلیونی آب خورده، می‌درخشید. ابروها و مژگان براق او نیز به چشمهای سایه‌خورده‌اش جلوه‌ای خاص می‌دادند. هرچند شگفت‌انگیزترین ویژگی صورت مادرم نه این رنگ و لعاب؛ که لبخند خارق‌العاده‌اش بود. لبخندی که هنگام زدن آن، چینهایی دوست‌داشتنی روی چهره‌اش نقش می‌بست و هر مردی را خلع سلاح می‌کرد.

گاهی وقتها که بیرون می‌رفتیم، پیش آمده بود او را با خواهر بزرگترم اشتباه بگیرند و با وجودی که می‌توانست پس از فوت بابا محسن دوباره ازدواج کند، به خاطر پسر تحفه‌اش از این کار خودداری کرده بود.

متوجه من شد و لبخند زنان، با چنگالی که در دست داشت اشاره‌ای به ا صدلی روبه‌روی کرد. ناخودآگاه سرم را چرخاندم تا ببینم خانم سلامی به این حرکت پی برده است یا نه. خوشبختانه سرگرم بریدن تکه‌ای از ماهی جلویش بود. مادرم که انگار می‌خواست کاری کند او متوجه شود، دستش را به‌نشانه‌ی پرسیدن نظر من تکان داد. چون می‌دانستم هر کاری کنم، اهل تسلیم شدن نیست، دوباره خودم را سرگرم خوردن نشان دادم.



حدود سه ربع ساعت پیش در حیاط، هنوز غرق در فکر و خیال گذشته بودم که دختر متوجه حضورم شد. از روی تاب برخاست، دستهایش را پایین آورد و با لحنی خجالت زده گفت:

- سلام.

گلویم را صاف کردم:

- سلام به شما. خیلی... خیلی خوش اومدین.

- ممنون.

هر دو کمی در سکوت ایستادیم و سپس او که در چشمانش اصلاً چیزی مثل ذوق زدگی یا هول شدن وجود نداشت، پرسید:

- آقای یونس؟

صدای دلنشینی داشت. از آنهایی که به درد دوبله می خوردند و از طنین خاص کلمه ها و طرز پرسیدن نام من حدس زدم این مدت به قول عموجعفر خارج بودن را احتمالاً در کشوری انگلیسی زبان سکونت داشته است. سعی کردم از زل زدن به رویوش زردرنگش خودداری کنم:

- شما دختر آقای... یعنی... خانم سلامی هستید؟

- سلامی که فامیل پدرمه! من هدیه هستم. از دیدن شما خوشحالم.

جان؟!

موقع جواب دادن به این پرسش گوشه‌ی چشمهایش را کمی جمع و ندانهایش را به هم فشرده بود. علامتی خوب یا نشانه‌ای بد؟ از آن مهمتر، چرا با شنیدن این حرف که لحنی کاملاً مؤدبانه داشت قلبم به لرزه افتاده بود؟ این احساس آشنایی غیرواقعی نسبت به کسی که تا حالا در عمرم ندیده بودم از کجا می‌آمد؟

برای خارج شدن از آن وضعیت، به ساختمان اشاره کردم:

- چرا اینجا نشستین؟ بفرمایین.

- یه کم از... داخل موندن خسته شده بودم. این باغ منظره‌ی قشنگی داره.

دل ادم باز می‌شه؛ ولی اوکی! چشم.

انگار که او صاحبخانه باشد، تعارف کرد:

- اول شما.

- اختیار دارین. خانوما مقدم هستن.

لبخندی محو بر لبهایش نشست و سرش را تکان داد. بعد، هردو با فاصله‌ای چند قدمی راه افتادیم. هرگوشه از ساختمان خانه با معماری بی نظیرش، اسراف و ولخرجی سنگدلانه‌ای را به‌نمایش می‌گذاشت که قلبم را به‌درد می‌آورد. سقف گچکاری‌شده و لوسترهای گران‌قیمت، دیوارهای اینه‌کاری‌شده یا مزین به تابلوهای باارزش، مبها و میز غذاخوری اعیانی و همچنین فرشهای دست‌بافت چندین میلیونی و مجسمه‌های تزیینی که جای‌جای خانه به‌چشم می‌خوردند. ستونهای بلند بزرگ و راه‌پله‌ای هم که به طبقه‌ی بالا می‌رسانید، کلاً از جنس سنگ مرمر بودند. ممکن نبود بتوانم ذره‌ای با مادرم در مورد لزوم اینهمه پول هدر دادن اشتراک نظر داشته باشم.

- به به! می‌بینم که باهم آشنا شدین.

هردوی ما با شنیدن این حرف به جانب صدا چرخیدیم. مادرم مانند مجلسی قهوه‌ای تیره و خوش‌بوختی پوشیده بود که قسمت جلوی آن به سبکی زیبا مرواریددوزی شده بود و او را حسابی جذاب نشان می‌داد. همچون یک ملکه باشکوه بود. از آن آدمهایی که انگار به‌دنیا آمده‌اند تا ثروتمند باشند و به همه دستور بدهند. هرچند که من او را با این زرق و برق یا بدون آن دوست داشتم و دانستن این واقعیت که تازه بعد از آشنایی و ازدواج با بابا محسن همای بخت و اقبال روی شانه‌هایش نشست و اینطور شد، چندان فرقی به‌خالم نمی‌کرد:

- سلام مامان. چشمم کف پاتون. خیلی خوشگل شدین.

از قیافه‌اش مشخص بود که با شنیدن این تعریف سرشار از کیف و لذت شده است. از آن لبخندهای چین‌دار مخصوص زد و همانطور که به‌بهوی ما می‌آمد، دستهایش را از هم باز کرد:

- ممنون عزیزم؛ ولی شما دو تا خیلی بیشتر به‌هم میان. خدایا!

هدیه‌خانم و من نیم‌نگاهی به یکدیگر انداختیم و سریع سر خودمان را برگرداندیم. قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم، مادر به ما رسید و دست راستش را دور بازوی من و دست دیگر خودش را دور بازوی او انداخت:

- حق با من بود. نه ثریا جون؟

بی‌توجه به سرخ و سفید شدن هدیه‌خانم، چرخید و رو به همسر عموجعفر که پیشبند بسته از آشپزخانه خارج می‌شد، ادامه داد:

- تورو خدا این دو تا برای هم ساخته نشدن؟
ثریا خانم سری تکان داد و با لبخندی که در واقعی بودن ان شک نداشتم،
گفت:
- بله.

حدود ده سال از عموجعفر جوانتر و نمونه‌ی کدبانویی واقعی به‌شمار می‌رفت. حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه به تنهایی به امور خانه‌ای چنین بزرگ رسیدگی می‌کند. به‌یاد دارم پس از فوت بابامحسن، قوت قلب و تسلیهای او خیلی به مادرم آرامش بخشید و حالا با وجود شرایط متفاوت ان دو و اصرار مادرم به باکلاس‌پودن، جلوی دوستان و خانمهای ثروتمند همسایه، حسابی صمیمی بودند. نه مثل خانم و خدمتکار؛ بلکه دو دوست واقعی که یکدیگر را صرف‌نظر از پول و موقعیت هم دوست داشتند. فکر می‌کنم اینکه مادرم قبل از ازدواج با بابامحسن در رستوران محل کار او ظرف می‌نست هم در این قضیه تاثیر داشت.
مادر رو به هدیه‌خانم که سرش را با شرمندگی پایین انداخته بود، ادامه داد:

- عزیزم، از نظر درسی هم بخوای حساب کنی خیلی باهم فرق ندارین.
یونس من لیسانس حسابداری داره.
چشمه‌ایش را به طرفم چرخاند:
- هدیه‌جون توی انگلیس مدیریت بازرگانی می‌خونه. تقریباً درسش تمومه دیگه. یه مدت برای دیدن خانواده و استراحت اینجاست و بعدم می‌ره خیلی زود مدرکشو می‌گیره و برمی‌گرده.

من و من کردم:
- وا... واقعاً عالیه.
و تصمیم گرفتم کاری کنم تا دختر بیچاره اب نشده و در زمین فرونرفته، از این وضع خلاص شود:
- با اجازه‌تون من برم دوش بگیرم. شما بفرمایین؛ خیلی خوش اومدین.
از خدا خواسته به طرف مبلی تک‌نفره با بیشترین فاصله‌ی ممکن از مادرم رفت و روی ان نشست.
بیچاره؟!!

یک لحظه از لفظی که در ذهنم به کار برده بودم، خشکم زد. چرا و چطور از گاردگرفتن در برابر این دختر منصرف شده بودم؟ شاید... نه، بی‌شک به خاطر آن رویوش زردرنگ با طرح خرگوشی بود و البته این فکر که اگر نازنین اینجا بود، تقریباً همان سن و سال او را داشت.

تالاپ و تولوپ قلبم را نادیده گرفتم و به سوی طبقه‌ی بالا به راه افتادم. اینجا هم از نظر ولخرجی در تزیینات، دست کمی از پایین نداشت؛ اما فضا و حاکم و هوای اتاق من متفاوت بود. معمولی و ساده. با دیوارهایی بدون کاغذ یواریهای گل‌پرشت و نقش و نگارهای اشرافی. فقط یک کمد دیواری، کولر، رختخواب، میز کامپیوتر و صندلی. برای خالی نبودن عریضه هم دو سه اتاقی قدیمی که مادرم هرچقدر حرص می‌زد و اصرار می‌کرد دست‌کم اجازه بدهم آنها را عوض کند، قبول نمی‌کردم.

کیف را سر جایش گذاشتم و پس از درآوردن شیکترین بلوز و شلوارم، به سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ اما هنوز پای خود را از اتاق بیرون نگذاشته بودم که ناگهان مادر جلویم ظاهر شد و هردو سینه‌به‌سینه‌ی هم ایستادیم.

- خب، خب؟! -

اول نگاهی سریع به لباس انداخت و پس از سرتکان دادنی تحسین‌آمیز در انتظار پاسخ به من خیره شد. گفتم:

- مادر من، عزیزم، فدات بشم؛ بذار برم حموم کنم؛ زود برمی‌گردم؛ نمی‌خوام که فرار بکنم.

کف دستهایش را به هم کوبید، لبخندش وسیعتر شد و مثل بچه‌های ذوق‌زده شروع به بالا و پایین پریدن کرد:

- پس خوشتر اومده؟ -

- صبر کن ببینم. کی همچین حرفی زدم؟ -

- برو. مثل قبلیا گوشت‌تلخی نکردی. تازه یه نگاه به اینا بنداز. مگه همونایی نیستن که از هلند برات خریدم و قسم خورده بودی هیچ‌وقت نیپوشی؟ پس جواب مثبته دیگه!

دیدن او که انطور خوشحال و شاد بود و چشمهایش برق می‌زدند باعث شد تا در پاسخ دادن مکث کنم. به هیچ‌وجه قصد نداشتم مثل دفعات قبل با رد کردن سریع دختری که معرفی می‌کرد دلش را بشکنم و تا یک‌ماه وقتی از

- کنارش می‌گذرم یا با هم غذا می‌خوریم، وجود مرا نادیده بگیرد و خطاب به ثریا خانم غرغر کند:
- می‌دونم. آخرش می‌میرم و حسرت دیدن عروسی یونس و گازگرفتن نوه | هامو به‌گور می‌برم.
- درضمن، دروغ چرا؟ برای دست‌به‌سرکردن هدیه‌خانم به‌اندازه‌ی کافی فرصت بود!
- به‌زور حالتی جدی گرفتم:
- حالا ببینم.
- زمان ما دخترا ناز می‌کردن نه پسرا.
- اجازه بدین دوش بگیرم و آماده بشم تا بعد پیام پایین.
- و درحالی‌که از وسیع‌ترشدن لبخندش سرشار از حس رضایت شده بودم، به | سمت حمام رفتم.
- می‌گم یونس.
- با حالتی مثلاً بی‌حوصله برگشتم:
- بله؟
- چینی روی پیشانی نشانده:
- نری اون تو مثل هرروز نیم‌ساعت بمونی. گربه‌شور کن بیا بیرون.
- چشم. دیگه؟
- جان هرکی دوست داری نگو بعدش می‌خوای نماز بخونی.
- اذان رو گفتن مادر من. نماز مغرب قضا می‌شه اگه نجنیم.
- پس حداقل فقط همونو بخون. عشا رو بذار بعد رفتن هدیه. خب؟
- دستی به چانه‌اش کشید تا به اصطلاح ریش‌سفیدی کرده باشد و من که به | زحمت جلوی خنده‌ام را می‌گرفتم، سری تکان دادم:
- باشه.
- ثریا تا ربع ساعت دیگه میز شام رو می‌چینه.
- اینم به‌روی چشم.
- و قبل از اینکه شرطی دیگر بگذارد، در سرویس بهداشتی را باز کردم؛ اما ناگهان یادم افتاد چیزی هست که باید پرسم و به عقب برگشتم:
- مامان؟

- حموم دومی ایشالا. جانم؟
- اب دهانم را فرو دادم و من و من کردم:
- هدیه... اونو انتخاب کردین چون از خونواده‌ی پولداریه؟
- وقتی خانم سلامی را به اسم کوچک صدا زدم، برقی در چشمانش درخشید؛ ولی به محض شنیدن بخش دوم سؤال من اخمهایش درهم رفتند و آن برق خاموش شد. راه افتاد و با گامهایی آرام به سوی من آمد:
- دلم می‌خواست اینو از زبون خودش بشنوی؛ ولی هدیه یه سری مشکلات با پدرش داره.
- نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- راستش موقعی که آقای سلامی و خانومش فریبا چون دنبال هدیه رفتن فرودگاه، من باهاشون بودم. تا قبلش حتی فکر اینو که برات در نظرش بگیرم نکرده بودم.
- روبه روی من ایستاد، لبخندی تلخ زد و ادامه داد:
- این تصمیم رو وقتی گرفتم که دیدم چطور به محض دیدن پدرش، با وجود تمام اختلافاتی که بهم گفته بودن بینشون هست، خم شد و دست اونو بوسید. همون لحظه بود که ته دلم گفتم دوست دارم این دختر مادر نوه‌ها و عروس پسر من باشه.
- با عذاب وجدان و شرمندگی به او خیره شدم که کف دو دستش را بالا آورد و صورت مرا میان آنها گرفت:
- به جون یه دونه پسر من که می‌خوام سر به تن هیچکس نباشه؛ ولی اون اخ نگه، در این مورد خاص به تنها چیزی که فکر نکردم پول و پله‌ی پدرش بود.
- زمزمه کردم:
- معذرت می‌خوام.
- نه، حق با توئه. خودم می‌دونم یه پولدوست عوضی هستم!
- منظور من این نبود.
- حرفمو قطع نکن. توی این چند سال با سرتق‌بازیات خیلی خوب روشن کردی منظورت چیه. فقط می‌خوام بدونی همه‌ی اینا، خونه، سرمایه‌گذاریها، همه‌چی برای خوشبختی توئه. من اجازه دادم شرکت حسابداری رو برای دل خودت بزنی؛ ولی فقط با داشتن اون نمی‌تونن در آینده به مشکل نخوری.

جز مورد شرکت حتی ذره‌ای هم در حقیقت داشتن چیزهایی که می‌گفت تر دید نداشتیم؛ ولی این باعث نمی‌شد در اعماق وجودم او را به دلیل تاثیرش روی برخورد من با آن دختر سه‌ساله مقصر ندانم. نگاهم را به چشمان درشت و زجرکشیده‌ی او دوختم و گفتم:

- چطور می‌تونم خوشبخت باشم و از اینهمه پول و ثروت لذت ببرم وقتی تنها چیزی که بابامحسن برامون به ارث گذاشت خونه و یه مستمری ماهانه بود؟ اینا همه از صدقه‌سری نازنین...

دندانهای سفید و براقش را روی هم فشرد و با صورتی گرفته‌تر از قبل حرفم را قطع کرد:

- اون رفته. کی می‌خوای اینو بفهمی؟ نازنین خیلی وقته...

- نه برای من. اینو که یادتون نرفته؟

دست چپم را بالا آوردم و مچ‌بندم را مقابل صورت او گرفتم. چیزی که فقط به خاطر نیفتادن نگاهش به مچ دست من و ناراحت‌نشدن او می‌پلستم. در تمام مدتی که دوش می‌گرفتم و حتی سر نماز هم به زحمت می‌توانستم حالت درد و رنجی را که از شنیدن حرف آخر من و نگاه‌کردن به مچ‌بند در چهره‌اش پدیدار شده بود، فراموش کنم؛ اما این زجر هرچقدر شدید و آزاردهنده، قدرت تغییردادن حقیقت را نداشت.

عاقبت بیست دقیقه بعد، حاضر و آماده روبه‌روی اینه ایستاده بودم و می‌خواستم پایین بروم که یاد کادوی خانم صالحی افتادم. کیف را باز کردم و درحالی‌که امیدوار بودم درست حدس زده باشم، جعبه را بیرون کشیدم. روی کاغذکادو دست‌خط زیبای او قابل تشخیص بود. تقدیم با بهترین ارزوها. لبخند زدم و گفتم:

- ممنون. همینطور شما.

با دقت بسته‌بندی را باز کردم و... بله! درست حدس زده بودم. ادکلنی شیک که مشخص بود از این شیشه‌های ابکی ارزان‌قیمت نیست. درپوش را درآوردم و پس از لحظاتی استشمام عطر خوش آن، که نمی‌دانم چرا آشنا به‌نظر می‌رسید، خواستم مقداری به خودم بزنم؛ اما نه. همیشه عادت داشتم اگر لباس یا چیزهایی مثل ادکلن هدیه می‌گرفتم، اول از همه آن را در مقابل کادودهنده استفاده کنم تا نشان دهم چقدر سپاسگزار و خوشحال هستم.

اینطوری خیلی بهتر بود. فردا موقع رفتن به شرکت از ادکلن استفاده می‌کنم. خوشبختانه هنگامی که پایین رفتم میز شام چیده شده و کاری جز نشستن روی صندلی خاصی که با توطئه‌ی مادرم خیلی تصادفی روبه‌روی خانم سلامی قرار داشت، باقی نمانده بود. صندلیها و میزی از جنس چوب درختی که در الاسکا رشد کرده و به اندازه‌ی چند ادم قیمت داشتند.

خدا را شکر انگار مادرم گفتگوی چند دقیقه پیش را برای مدتی فراموش کرده بود و لبخندزنان از ثریا خانم خواهش می‌کرد برای میهمان مخصوص ما سالاد بگذارد. من هم قاشقی برداشتم و بی توجه به قربان صدقه‌های او، به خوردن مشغول شدم.

مادر پس از ایما و اشاره‌های فراوان، وقتی فهمید نمی‌تواند چیزی از من بیرون بکشد، راهی دیگر را درپیش گرفت:

- خب هدیه‌جون.

سرم را بالا آوردم و دختر بیچاره را دیدم که غذا را به‌زور جرعه‌ای نوشابه فروداد:

- بله خانم کیارا؟

- جانم عزیزم. چقدر با اون صدای قشنگت ادم کیف می‌کنه! هدیه‌خانم دوباره سرخ شد. شانس آورد که لقمه‌اش را فرو داده بود.

مادر پرسید:

- یه کم از زندگی توی انگلیس بگو.

لبخندی مؤدبانه زد و گفت:

- آ... من توی خونه‌ی عموم در برایتون ساکنم. نزدیک لندن و... چطور بگم؛ اگه بعضی چیزا براتون مهم نباشه واقعاً مشکل خاصی برای زندگی اونجا نیست.

- مثلاً؟

این حرف را من زدم و کنجکاوانه به او نگاه کردم. چهره‌ی مادر باز شد و خانم سلامی پس از صاف کردن گلویش ادامه داد:

- بذارین این طوری بگم. می‌دونین که دو سه روزی از برگشتن من به ایران

می‌گذره. دیروز توی خیابون خواستم سوار اتوبوس بشم که...

- اتوبوس؟ مگه بابا برات ماشین نخریده؟

هدیه خانم در جواب مادرم که حرف او را با تعجب قطع کرد، دندانهایش را ناخودآگاه به هم فشرد. درست مانند وقتی که توی حیاط او را دختر آقای سلامی صدا کرده بودم:

- چرا ولی ترجیح می‌دم از وسایل نقلیه‌ی عمومی استفاده کنم که هم ارزونتره هم پاکتر. تازه بعد اینهمه سال جایی رو توی شهر بلد نیستم. از اینا مهمتر، من رانندگی رو اونجا یاد گرفتم و عادت دارم رل ماشین رو اون سمت ببینم.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که با توجه به حرف چند دقیقه پیش مادرم در طبقه‌ی بالا، شاید این پاسخ دروغ نباشد؛ اما کاملاً راست و درست هم نیست. درواقع پیدا بود ارتباط او و پدرش چندان تعریفی ندارد.

- می‌گفتم. توی صف اتوبوس بودم که یه آقای اومد تا سوار بشه. به جای کارت‌زادن یه بلیط کاغذی می‌خواست به راننده بده. باورتون می‌شه؟ هردو لبخند زدیم و او که تشویق شده بود با حرارت ادامه داد:

- همون لحظه یه خانومی که کنارم بود انگار که خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسیم برگشت و یه شوخی خیلی بامزه در این مورد باهام کرد. تا ده دقیقه فقط داشتم می‌خندیدم. این قدر که شکمم درد گرفت. این خونگرمی و محبت با یه غریبه که تا حالا ندیدیش و رفتار دوستانه باعث می‌شه که عاشق وطنم باشم، چون این حال و هوا چیزی نیست که بشه اونجا سراغشو گرفت.

- این طوریه؟

- من آمریکا هم رفتم. اونجا هم مردم خونگرمی داره ولی اروپا... آره؛ حداقل برداشت کلی من اینه؛ با وجود همه‌ی مشکلات دیگه، مثل تفاوت‌هایی که از نظر فرهنگی و مذهبی با هم داریم و به‌زحمت سعی می‌کردم تحملشون کنم یا تا حد ممکن ازشون فاصله بگیرم، این... کلمه‌ی مناسب چیه؟ به نظر من بی‌روح باشه؛ آره، این بی‌روح و ماشینی‌بودن مردم اونجا بیشتر از همه ازارم می‌داد. متوجه هستین چی می‌گم؟

مادر گفت:

- البته عزیزم.

و من هم برای تایید سری تکان دادم.

دقایقی بعد صرف شام به‌پایان رسید و من که پیش‌بینی می‌کردم مادر

برای حمله‌ای دیگر آماده شده، با دلهره‌ای خوشایند هر حرکتش را می‌پاییدم. از ثریا خانم خواهش کرد شروع به جمع کردن میز کند و رو به من پرسید:
 - یونس، تا ما اینجا رو مرتب می‌کنیم می‌شه به هدیه جون نشون بدی کجا می‌تونن دستی بشورن و ابی به سر و صورتشون بززن؟
 زیرچشمی دخترک بیچاره را دیدم که نگاهی شرمگین به من انداخت و گفتم:

- بله.

مادر طوری که او نبیند، چشمکی زد:
 - بعد تا یکی دو لیوان اب پرتقال آماده می‌کنم یه کم ایشون رو ببر روی تاب بشینن. انگار خیلی از دار و درختا خوشش اومده. نه عزیزم؟
 خانم سلامی دوباره شروع به تغییر رنگ کرد:

- درسته. یعنی... آره. ببخشید.

انگار نه انگار که پس از سالها زندگی در فرنگ این‌طور چیزها باید برای او عادی یا دست‌کم نه‌چندان مشکل باشد. اعتراف می‌کنم حسابی از این رفتار خوشم آمده بود برای همین گفتم:

- خواهش می‌کنم هدیه خانم. از این طرف لطفاً.

و زیر نگاه‌های تابلوی مادرم و ثریا خانم به طرف سرویس بهداشتی طبقه‌ی همکف به راه افتادیم.



برگی از یادداشتهای یونس

طبق یه افسانه‌ی چینی، خدایان ریسمانی سرخ رنگ به پای همه‌ی انسانها بستن که سرنوشت و زندگی اونا رو با زندگی و سرنوشت تمام کسانی که باهاشون در تماس قرار می‌گیرن مربوط می‌کنه. به زبان ساده‌تر ارتباطات این رشته‌ها و پیوندها همیشه برام جالب بوده. نه، اگه نخوام دروغ بگم از سن شونزده سالگی و پس از اون حماقت فراموش‌نشدنی برام جالب شد. مثلاً اینکه چه عاملی یه جمع متشکل از مرد و زن، دختر و پسر رو به خانواده، پدر و مادر و خواهر و برادر تبدیل می‌کنه؟ چی باعث می‌شه که خیلی از این جوامع کوچیک نتونن یه خانواده باشن و به راحتی با کوچکترین تلنگری متلاشی بشن، یا اینکه اصلاً از اول شکل‌گیرن و فقط دور هم

بودن تعدادی ادم زیر یه سقف باشن؟
چرا یه زن تنها مثل خانم صالحی و دخترش که به هر دلیلی بدون همسر و پدر زندگی می‌کنن و سخت زحمت می‌کشن تا دستشون به سمت غریبه‌ها دراز نشه، یه خونواده به حساب میان؟ یا درمورد سیاوش که توسط پدر بزرگ و مادر بزرگش بزرگ شده و هنوزم با اونا زندگی می‌کنه اینقدر نتیجه خوب و موفقیت امیز بوده و ریسمان با وجود اینکه کشیده و حتی در هم گره خورده ، در نهایت پاره نشده؟ پیوند خونی؟ نه. به عقیده‌ی من فقط همین نمی‌تونه باشه. پس، اون دلیل چیه؟

برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش صدای معاصر مراجعه کنید.

https://t.me/moaser_shop